

کوری عصاکش کور دگر



کوری عصاکش کور دگر

گرت هوفمان

ترجمه‌ی محمد همتی

original title: DER BLINDENSTURZ
copyright © 1985 Carl Hanser Verlag GmbH & Co.
KG, München

Persian translation © Borj Books, 2022
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی
این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن،
Carl Hanser، خریداری کرده‌است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

گرت هوفمان (۱۹۹۳-۱۹۳۱) در شهر لیمباخ از ایالت زاکسن در شرق آلمان به دنیا آمد. شهر زادگاهش در دوران پس از جنگ جهانی دوم از مناطق تحت اشغال روس‌ها بود. هوفمان در سال ۱۹۵۱ به آلمان غربی گریخت. آنجا برای رادیوی آلمان غربی نمایشنامه‌های رادیویی می‌نوشت و خیلی زود در این هنر از سرآمدان روزگار خود شد. در سال ۱۹۵۷ رساله‌ی دکترایش را با عنوان مشکلات تفسیری در آثار هنری جیمز نوشت که در آن به نسبت میان هنر و هنرمند و زندگی پرداخته‌است. هوفمان در اوج موفقیت اما خسته از نگارش نمایشنامه‌های رادیویی، نخستین رمانش را در آستانه‌ی پنجاه سالگی نوشت و با همین اولین رمان درخشید و برنده‌ی جایزه‌ی «اینکه‌بورگ باخمان» شد. پس از آن کرسی استادی زبان و ادبیات آلمانی را رها کرد و زندگی‌اش را وقف نوشتن کرد و ظرف چهارده سال، هفده کتاب منتشر کرد و بارها برنده‌ی جوایز ادبی شد. آثار گرت هوفمان پس از گوتترگراس بیش از همه‌ی نویسندگان ادبیات آلمانی به زبان‌های دیگر ترجمه شده‌است و او را پس از هاینریش بول، شگفت‌انگیزترین نویسنده‌ی آلمانی نامیده‌اند.

گرت هوفمان
Gert Hofmann



- سرشناسه: هوفمان، گرت، ۱۹۳۱ - ۱۹۹۳ م.
- Hofmann, Gert
- عنوان و نام پدیدآور: کوری عصاکش کور دگر / گرت هوفمان؛
- ترجمه‌ی محمد همتی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
- شابک: ۷-۸۰-۶۲۲-۷۲۸-۹۷۸
- وضعیت فهرست نویسی: فیبا
- یادداشت: عنوان اصلی: Blindensturz.
- موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م.
- موضوع: German fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: همتی، محمد، ۱۳۵۸ م. مترجم
- رده بندی کنگره: PT۲۶۶۸
- رده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
- شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۴۱۵۴۲

کوری عصاکش کور دگر

نویسنده: گرت هوفمان

مترجم: محمد همتی

ویراستار: الهه رضانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۴۴۰۰۰ تومان

شابک: ۷-۸۰-۶۲۲-۷۲۸-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

سندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲؛ تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

چشمِ چون نرگس فروبندی که چی؟
هین عصام کش که کورم ای اچی!
وآن عصاکش که گزیدی در سفر
خود ببینی باشد از تو کورتر

مثنوی معنوی، دفتر ششم، مؤاخذه‌ی یوسف صدیق

به یاد آن روزها که
دیوار خانه‌ی پدری
هنوز بوم نقاشی‌مان بود.

م. ه.

سخن مترجم

ایشان را وانهید: اینان کورانی هستند که عصاکش
کوران دگر شده‌اند! باری، اگر کوری عصاکش کور
دگر شود، هر دو به گودال فرومی‌افتند.
انجیل مَتّی، باب پانزدهم، آیه‌ی چهاردهم^۱

گرت هوفمان از دل نمایشنامه‌نویسیِ رادیویی ظهور کرد و سرآمد
نمایشنامه‌نویسان رادیویی آلمان بود. نمایشنامه‌نویس رادیویی برای
اینکه بتواند جهانی باورپذیر در ذهن شنونده بسازد، ابزاری جز صدا
ندارد. از این رو کوری عصاکش کور دگر سخت وام‌دار این تجربه‌ی
هوفمان است.

این اثر هوفمان از نظر روایی در تعریف *Wir-Erzählung* (در انگلیسی
We-Form) قرار می‌گیرد، به این معنی که یک ما، یک خودآگاه

۱. عهد جدید، ترجمه‌ی پیروز سیار، نشر نی، ۱۳۸۷.

ایشان فرو نشسته‌است و هریک در حالی از غلتیدن به روی زمین نمایانده شده‌اند، به دنبال پیشوای کور خود می‌روند تا به چاله بیفتند. در پس زمینه، منظره‌ای شاد با یک کلیسا دیده می‌شود؛ و پیش‌زمینه، همچون صحنه‌ای است که در آن پستی و نادانی بشر با بازیگرانی به نمایش گذاشته شده که کارگردان چهره‌های ایشان را عمداً زشت کرده‌است.

میشائیل هوفمان، فرزند گرت هوفمان، که خود استاد دانشگاه و مترجم و شاعر است، کوری عصاکش کور دگر را نسخه‌ای از در انتظار گودو خوانده‌است.^۱ جهان پیش از شروع روایت تاریک و ملال‌آور است و پس از پایان آن نیز تاریک باقی می‌ماند.

جمعی تمام اثر را روایت می‌کند. حتی در آغاز این نوول که تصویری از رؤیای مرگ راویان را داریم، راوی خواب ماست. هوفمان پیش از این در آثار دیگری این فرم روایی را آزموده بود و چفت‌شدن این فرم روایی با دنیای نابینایان از کوری عصاکش کور دگر اثری یگانه ساخته‌است. کوری عصاکش کور دگر روایت یک روز از زندگی شش نابیناست که قرار است پیتر بروگل مهتر (در هلندی: پیتر بروخل)^۱، نقاش هلندی قرن شانزدهم، تابلوی معروف خود، سقوط کوران، را از روی آن‌ها بکشد. شاید شناخت آثار پیتر بروگل و روزگار او نیز بتواند به درک بهتری از این اثر هوفمان بینجامد. فعالیت‌های بشری موضوع غالب آثار بروگل است. آنچه در این مجال مختصر می‌توان به آن اشاره کرد این است که در بیشتر آثار او زندگی روستاییان دست‌مایه‌ی نگاهی منتقدانه و طنزآمیز به بشریت بوده‌است. او در برهه‌ی حساسی از تاریخ اروپا می‌زیسته‌است. کودکی و نوجوانی او در عصر مارتین لوتر مصلح دینی گذشته‌است و در طول عمرش از نزدیک شاهد نزاع‌های خون‌بار میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها بوده‌است که هر دو حق را به جانب خود می‌دیدند. هلن گاردنر مورخ مشهور تاریخ هنر، این اثر او را (به روایت ترجمه‌ی محمدتقی فرامرزی) چنین توصیف می‌کند:

صف لغزانی از گدایان کور که کاسه‌های خالی
چشمانشان در صورتک‌های حیوانی یا حماقت‌بار

۱. در طول ترجمه‌ی هر دو اثر پدر بارها زحمتش داده‌ام. -م.

1. Pieter Bruegel der Ältere (1525/1530-1569)

روزی که قرار است نقاشی ما را بکشند - روز از نو و روزی از نو! - کسی در کاه انبار را می زند و ما را از خواب می پراند. نه، صدا توی سر ما نیست، از بیرون است، همان جا که بقیه ی مردم هستند.

فریاد می زنیم که چه خبر است؟ یافتن راه برگشت سخت است. در عالم خوابیم. ابرها بالای سرمان اند و در شکاری تازه حفر شده در کشتزاری بی سروته دراز کشیده ایم و نیمی از تنمان روی خاک و نیمی توی خاک است. یک پا در خاک فرورفته و یک پا هنوز بیرون است. اطرافمان دانه های درشت و نرم برف که هنوز آن ها را خوب به یاد داریم، بر چین های ظریف کشتزار می بارد و همه چیز را زیر خود دفن می کند: علف های هرز، گاو آهن، درخت ها و هر آنچه مدت ها است رهایشان کرده ایم، اما احتمالاً هنوز آنجا افتاده اند. بالاخره برف آن یکی پایمان را هم که تا آخرین لحظه مثل سنگی سیاه رو به آسمان بلند شده بود، زیر خود دفن می کند. دفن شده ایم و با خود می گوییم خوب شد، تمام شد رفت پی کارش. حالا فراموش می شویم. آن وقت

این‌ها با این درزدنشان دوباره ما را به آن بالا پیش خودشان می‌کشند. همین‌طور که خودمان را از لای برف‌ها بیرون می‌کشیم، داد می‌زنیم، ها، باز از جان ما چه می‌خواهید؟ کسی که در زده و حالا درست تنگ در ایستاده، می‌گوید آرام باشید، آرام. بعد از ما می‌پرسد که مگر فراموش کرده‌ایم که امروز قرار بوده نقاشی ما را بکشند.

می‌پرسیم نقاشی ما را بکشند؟
بله.

که چه بشود؟

اما مردی که در زده هم دلیلش را نمی‌داند.

فریاد می‌زنیم که نه، یادمان نرفته و دست‌وپا می‌زنیم و از لای کاه‌هایی که تمام شب را کنار موش‌ها در آن سرکرده‌ایم بلند می‌شویم. مردی که در زده می‌گوید دیگر وقتش است که بلند شویم و به میدان ده برویم، چون قرارمان حالا بوده. می‌گوید قبل از اینکه نقاشی ما را بکشند، باید قوّت بگیریم. ضمناً باید محض دست‌گرمی کمی هم توی ده پرسه بزنییم.

به زمین کاه‌انبار مشت می‌کوبیم و می‌پرسیم توی همین ده؟!

بله، توی همین ده.

که اسمش چه باشد؟

پده-سنت-آن^۱.

الان آفتاب زده؟

نه.

آن وقت چرا؟ مگر امروز قرار نیست آفتاب بزند؟

مردی که در زده بود، این را هم نمی‌داند.

می‌پرسیم آن وقت چرا باید توی ده بگردیم؟

مرد می‌گوید چون قرار است از راه‌رفتنمان نقاشی بکشند و باید تمرین کنیم. به‌خصوص تمرین سکندری خوردن و سقوط و انواع‌واقسام افتادن.

یعنی قرار نیست ما را نشسته نقاشی کنند؟

مردی که در زده بود، می‌گوید نه، قرار نیست در حالت نشسته نقاشی شوید.

یعنی راه‌رفتن ما را نقاشی می‌کنند؟

در حال سکندری خوردن و افتادن و جیغ‌زدن.

یعنی باید جیغ‌زدن را هم تمرین کنیم؟

نمی‌دانم، شاید.

می‌گوییم صبر کن، می‌آییم.

به همدیگر چنگ می‌اندازیم و خودمان را آرام‌آرام از وسط کاه‌ها بیرون می‌کشیم و سرپا می‌ایستیم. بعد کورمال‌کورمال خودمان و بقیه را پیدا می‌کنیم. چون ما چند نفریم، حتی اگر فقط یکی از ما حرف بزند، بقیه گوش می‌کنند. (اگر هم یکی به‌جای بقیه حرف بزند، هرکس جور خودش را می‌کشد.) بعد دستی به سرتاپای خودمان

می‌کشیم. بله، ما هنوز همان آدم‌های دیروزیم. و تا آخرین روز عمرمان هم همان آدم‌های دیروز باقی می‌مانیم. و حالا بیش از همیشه خودمان را به یاد می‌آوریم، با تمام جزئیات. بعدش همه چیز، حتی آنچه زیر برف دفن شده بود، برمی‌گردد و ما حسابی جا می‌خوریم. همین طور که هرکدامان دیگری را صدا می‌کنیم، اسم‌هایمان هم دوباره یادمان می‌آید. و آن روز صبح یحتمل همین طور که به سر و دست و عصای هم دست می‌کشیم، در نظر دیگران چنین سرووضعی داریم: بالاپوش‌هایی ضخیم و پر از پرز و مُزین به علف و کاه تنمان است که از آن‌ها ریسمان‌هایی تا ساق پایمان آویزان شده (تازگی‌ها یکی از ما خودش را با یکی از همین ریسمان‌ها دار زد)، کلاه‌های گردی که تا گردنمان پایین آمده و عصاهای بلندی که کار دست خودمان است و موقع راه‌رفتن آن‌ها را روی زمین می‌کشیم تا بفهمیم چه چیزی جلوی پایمان است یا چه چیزی به طرفمان می‌آید. چیزی که کم داریم یک خرطوم یا بادکش است، حالا نه خیلی بلند، آن قدر که با کمک آن بتوانیم بدون خم شدن، هرچه جلوی پایمان است بلند کنیم و تا جلوی صورتمان بالا بیاوریم و بو بکشیم تا بفهمیم که چیست. با داشتن آن خرطوم‌ها همه حتی از دور ما را می‌شناختند و متوجه آمدنمان می‌شدند. بله، باید از این خرطوم‌ها داشته باشیم، اما نداریم. به جای آن‌ها عصا داریم و یک کیسه‌ی گدایی هم روی دوشمان انداخته‌ایم. یک پتوی اسب هم داریم که شب‌ها دورمان می‌پیچیم و صبح‌ها حکم پوست دوم ما را دارد و از عقب و جلویمان آویزان است. خلاصه دولا

می‌شویم و روی زانوهایمان می‌خزیم و اول به یک لنگه کفش و بعد به یک لنگه کفش دیگر می‌خوریم و آن‌ها را پا می‌کنیم. و دور ران‌ها و ساق‌هایمان کهنه می‌پیچیم. بعد جُبه‌هایمان را می‌پوشیم، یعنی هرکس به دیگری کمک می‌کند تا جبه‌اش را تنش کند. بله یامبه^۱ جبه‌ی ریپولوس^۲ را تنش می‌کند، ریپولوس به پوست‌کننده کمک می‌کند که جبه‌اش را بپوشد، ما جبه‌ی مالنته^۳ را تنش می‌کنیم، مالنته هم به ما کمک می‌کند جبه‌هایمان را بپوشیم. این جبه‌ها نزدیک گردن دکمه می‌خورند و تا ساق پایمان می‌رسند و پایانشان را بدجوری کوک زده‌اند و لبه‌هایشان ریش‌ریش شده‌است. قرار است ما را با این اوصاف نقاشی کنند، در یک تابلوی بزرگ، چون ما یکی دو نفر نیستیم، شش نفریم. هرچه را هم که شب به ما چسبیده می‌تکانیم؛ شاخه‌ها، خاک، کاه. هر کس به صورت دیگری دست می‌کشد، می‌خواهیم آنجا را هم تمیز کنیم. در این حین بینی و پیشانی و پلک‌های همدیگر را لمس می‌کنیم تا ببینیم چقدر دراز و بلند و پهن‌اند و به این طرف یا آن طرف زاویه دارند و چقدر از ریخت افتاده‌اند. بالای همه‌ی این‌ها کلاه‌های بنددار و کلاه‌های بی‌لبه را سرمان می‌کنیم. (کلاه لبه‌دار سر نمی‌کنیم، چون باد می‌بردش). اما الان وقت فکرکردن به این چیزها نیست -هرچیز به وقتش- عصابه‌دست، سلانه‌سلانه به طرف در کاه‌انبار می‌رویم. در را با اولین تقلای دسته‌جمعی آن روزمان هل می‌دهیم و باز می‌کنیم، تا نفس‌زنان حتی شده فقط سری در فضای آزاد دهکده

1. Bellejambe

2. Ripolus

3. Malente

سبک کنیم. هوای صبحگاهی منتظرمان است و به سویمان می‌وزد. می‌ایستیم و به سویی که احتمالاً خورشید آنجاست نگاه می‌کنیم. بله، باید آنجا باشد! و خودمان را به تیرک‌های راست و چپ در گاه‌انبار می‌مالیم و کمی پا به زمین می‌کوبیم تا لباس‌هایمان درست روی تنمان بایستند و خوب چین بخورند.

بچه‌ای که جلوی ما ایستاده، می‌پرسد این‌ها هستند؟
آن که در زده می‌گوید بله، خودشان‌اند.
بعدش بچه می‌پرسد شما واقعاً من را نمی‌بینید؟
نه.

بچه از مردی که در زده می‌پرسد تو را چه، تو را می‌بینند؟
مرد می‌گوید نه، من را هم نمی‌بینند. بعدش مکثی می‌کند تا بچه وقت داشته باشد حسابی براندازمان کند. بعد می‌گوید چشم‌های این‌ها پشت سرشان است، مثل بعضی حیوانات. این جوری متوجه اتفاقات اطرافشان می‌شوند، نیازی به چشم‌های جلوی سر ندارند.
بعد می‌پرسد شما نیازی به چشم ندارید، نه؟

ما می‌گوییم نه، نیازی نداریم. و زبانمان بند می‌آید، فکری می‌کنیم و می‌خواهیم چیز دیگری بگوییم، اما حرفمان یادمان می‌رود.
بچه می‌گوید فکر نکنم شما کور باشید؛ بعد نزدیک‌تر می‌آید و نفس‌هایش از آن پایین به ما می‌خورد. می‌پرسد اجازه دارد به ما دست بزند.

مردی که در زده بود، می‌پرسد به کجایشان؟
به صورتشان.
می‌گوید اگر می‌خواهی دست بزن.
از میان هوای صبحگاهی دست گرم کودکانه‌ای می‌آید و گونه‌های راست و چپ ما را نوازش می‌کند و بعد داخل گوش‌هایمان می‌رود.
بچه می‌پرسد این را احساس می‌کنید.
می‌گوییم بله، احساس می‌کنیم.
می‌پرسد این را چه، و نوک انگشت‌هایش را خیلی نرم روی پلک‌های ما می‌کشد.
می‌گوییم بله، این را هم حس می‌کنیم.
بچه می‌پرسد آن وقت چطوری است، درد می‌کند؟
می‌گوییم، نه، درد نمی‌کند.
اگر کمی فشار بدهم چه؟
نه، نباید فشار بدهی، فشار دادن نداریم.
خب، شما که چیزی نمی‌بینید.
می‌گوییم خب نبینیم، نباید فشار بدهی.
بچه دوباره عقب می‌ایستد و می‌گوید حالا که اجازه ندارم فشار بدهم، دست هم نمی‌زنم. بعد از اینکه دست‌هایش را یحتمل با شلواریش پاک می‌کند، می‌گوید نه، فکر نکنم این‌ها کور باشند. پارسال هم چندتایی اینجا بودند و می‌گفتند کوریم. بعدش سه تا مرغ دزدیدند و باز غیبتشان زد.

مرد می‌گوید همه‌شان کورند، وگرنه نقاشی نمی‌شدند. یک عصر تابستانی که هوا خیلی داغ بوده و آن‌ها زیر درخت گیلاس نشسته بودند، پرنده‌ها می‌آیند و روی شانه‌هایشان می‌نشینند و چشم‌هایشان را از حدقه درمی‌آورند.

چه جور پرنده‌ای؟

کلاغ یا زاغ.

یعنی آن‌ها دست روی دست گذاشته‌اند تا این بلا سرشان بیاید؟

مرد می‌گوید همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاده.

بچه دوباره رو به ما می‌کند و می‌پرسد راست است؟

سر تکان می‌دهیم و می‌گوییم بله، راست است.

خب چرا چشم‌های شما را درآوردند؟

چون ما جوجه‌هایشان را کشته بودیم.

خب، چرا جوجه‌هایشان را کشتید؟

دیگر طاقت شنیدن سروصدایشان را نداشتیم. یعنی فکر می‌کردیم که نداریم.

مردی که در زده بود، می‌گوید فقط این را هم بگویم که بعضی

می‌گویند آن پرنده‌ها کلاغ و زاغ نبوده‌اند، زاغچه بوده‌اند.

بچه می‌گوید بله، زاغچه، ماجرای زاغچه‌ها را شنیده‌ام.

می‌گوییم بله، شاید هم زاغچه بودند.

بچه می‌گوید خب، اگر زاغچه بودند که خبرش را شنیده‌ام. بعد

می‌پرسد شنیدن چه؟ می‌توانید بشنوید؟

می‌گوییم بله، ما هم درباره‌ی آن‌ها شنیده‌ایم، اما آن‌ها ما نبوده‌ایم. و بعد جلوی بچه صف بلندی می‌بندیم. آن‌ها همان‌هایی‌اند که همیشه قبل از ما می‌رسند و خودشان را جای ما جا می‌زنند.

از کی؟

می‌گوییم آه، از چند سال پیش.

و از کی جلو می‌افتند و خودشان را جای شما جا می‌زنند؟

این را نمی‌دانیم.

خب این‌ها واقعاً کی‌اند؟

می‌گوییم این را هم نمی‌دانیم. اما هر جا می‌رویم به ما می‌گویند شما

قبلاً اینجا بوده‌اید. اما ما قبلاً آنجا نبوده‌ایم، یا اقل کم یادمان نمی‌آید.

ضمناً ما مرغ نمی‌دزدیم، چون اصلاً آن‌ها را نمی‌بینیم.

بچه می‌پرسد خب اگر واقعاً کورید و واقعاً من را نمی‌بینید، چطور

است که هروقت من حرف می‌زنم به من نگاه می‌کنید؟

به تو نگاه می‌کنیم؟

بچه می‌گوید خب، گاهی نگاهتان به من می‌افتد یا از بالای سر من

می‌گذرد.

می‌گوییم دیدی؟ علتش این است که ما تو را نمی‌بینیم،

فرشته‌کچولو! ما اصلاً به تو نگاه نمی‌کنیم، فقط به سمتی نگاه

می‌کنیم که صدای تو از آنجا می‌آید، احمق جان!

بچه به مردی که در زده می‌گوید باز هم فکر نکنم همه‌شان کور

باشند.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.